



۲۰۱۶/۰۴/۲۶



حنیف رهیاب رحیمی

# مسافر

## داستان کوتاه

**این داستان، قصه ای تلخی است از زندگی مردم ما در سال های حاکمیت رژیم های "خلق" و "پرچم"**

پیر مرد در حالیکه دانه های پیهم عرق از گونه های لاغرش بر زمین می چکید، بازهم زیر سایه خزید و پشت استخوانی اش را به دیوار تکیه داد. آنگاه دستمالی را از جیب واسکتش بیرون کرد و عرق های پیشانی و گردنش را با آن پاک نمود.



گرمی نا راحتش کرده بود، به نظرش آمد که زمین و آسمان به تتوری مبدل شده و از چهار طرف آتش می بارد. بر گرمی و طالع بدش نفرین گفت. چه او می دید تا حال که نصفی از روز گذشته، هیچ کاری دستگیرش نشده و پولی کمایی نکرده است، ولی دیگر حملان با زرنگی و چالاکی پایین و بالا می دویدند و محموله ها و بکس های مسافری را انتقال می دادند اما پیر مرد تنها می توانست بکس ها و محموله های کوچک را انتقال دهد، بیشتر مسافری بکس و کالای زیاد داشتند که نقل و انتقال آنها از عهده او پوره نبود.

عاصی و عصبی به اطرافش نگریست، چشمانش به کراچی کوچکش افتاد که آرام و بیصدا در کنارش خمیازه بزرگی کشیده بود، با خود گفت اگر کراچی اش بزرگتر می بود امکان داشت کار برایش بیشتر میسر می شد اما یادش آمد که دیگر پیر شده و بازوان ناتوانش یارای بلند کردن و انتقال وزن های ثقیل و سنگین را ندارد، از حالت خود مأیوس شد و غم اعاشه خانواده و مصارف خانه بیشتر بر دلش سنگینی کرد و آزارش داد.

میدان هوایی مانند هر روز ازدحام و پر از هیجان بود، مسافری می آمدند و می رفتند، این رفتن و آمدن ها هر روز تکرار می شد، عده ای خوش و خندان عزیزان شان را در آغوش می گرفتند و عده ای پس از خداحافظی با دوستان شان با چشمان اشکبار میدان را ترک گفته و راهی خانه های شان می شدند. عده ای از خوشی دیدار، اشک می ریختند و گروهی از دوری وابستگان و عزیزان شان.

دیدن این صحنه ها و شدت گرمی، پیر مرد را بیشتر آزار داد و کمی دیگر زیر سایه خزید. امروز نسبت به هر روز دیگر بیشتر نا امید و عصبی بود و این اندوه همیشگی زمانی بیشتر بالایش هجوم می آورد که بیکار می ماند و تمام وقتش به چُرت زدن سپری می شد، افکار و خیالات گذشته مانند سیل به مغزش هجوم می آوردند و روز های برباد رفته زندگی مانند آینه ای در برابر چشمانش مجسم می شد.

روزهایی که بهترین دوره زندگی اش به حساب می رفت، بخصوص سال های اخیر ماموریتش، که زندگی آرام و بی سرو صدایی داشت. در یکی از ادارات مدیر بود، چند مامور و اجیر زیر دستش بودند. نه تنها محبوب تمامی کارمندان اداره خود بود بلکه در بیرون از دفتر نیز همه دوستش داشتند و احترام زیادی برایش قایل بودند. مرد صادق و خیرخواه بود، هرگز آزارش به کس نمی رسید، با مراجعین و سایر همکارانش رفتار شریفانه و صادقانه داشت.

صبور یگانه پسرش در صنف یازده و دخترانش زیبا و مریم در صنف های پائین تر مصروف تحصیل بودند. او صبور را عصای پس پیری اش پنداشته بود و آرزو داشت فرزندانش مخصوصاً صبور پس از ختم تحصیلاتش کار آبرومندی بگیرد و مانند خودش انسان وطن دوست و مردم دار بار آید. اما این آرزو و همه آرزوهای این چنین پدران را طوفان خشمناکی از بیخ و بن ویران کرد و همه را با خاک و خاشاک برابر ساخت.

به یکبارگی همه چیز برهم خورد، یکرز صدای مهیب و ناهنجار تانک ها و طیارات جت، فضای آرام شهر کابل را مختل و مردم را متوحش و حیرت زده ساخت. روز دیگر در چهار کنج شهر شعارها و بیرق های سرخ از درها و دیوارها آویزان گردید، طوری فکر می شد که شهر لباس خونین به تن کرده و از سر و صورتش خون جاریست. دیری نگذشت که در سرک ها و جاده ها عساکر و سربازان بیگانه دیده شدند، آنهایی که نفرت و دشمنی با ایشان در رگ رگ هر افغان عجین است. در مدت زمان کوتاهی اشخاص ناشناخته و پایین رتبه مقام های بلند دولتی را احراز نمودند و مأمورین باتجربه، سابقه دار و لایق را کهنه پرست و بیکاره پنداشته خانه نشین کردند که مدیر یاسین خان نیز یکی از جمله آنان بود.

هنوز ماهی نگذشته بود که فرستادن جوانان و نوجوانان به کشور های دوست آغاز گردید و پدران را چندان یارای اعتراض و مخالفت در برابر این اقدام جبری تازه به دوران رسیده ها نبود، مدیر یاسین خان که یک پسر داشت نیز از این آش و کاسه بی نصیب نماند و آرزو آغاز روزهای بدبختی زندگی اش بود که صبور نیز برای فرستادن به یکی از این کشورها انتخاب گردید. بدین ترتیب در مدت کوتاهی هزاران نو جوان بی تجربه و بی خبر از دنیا به بهانه تحصیلات عالی به کشورهای مختلف فرستاده شدند.

پیر مرد عرق هایش را با دستمال نیمه خشکش پاک کرد، به چهار طرفش نظر انداخت، باز مردمان خوش و خوشحال و انسان های مایوس و اندوهگین را دید که هر طرف سرگردانند هرکس به کار خود مشغول اما او بیکار نشسته و در دریایی از نا امیدی دست و پا می زند و از هیچ طرف دست خیری را نمی بیند که برای کمکش دراز شود و نجاتش دهد، چگونه نجاتش دهند، او خودش میدانست دردش و درمانش. آه عمیق و دور و درازی از سینه پاره پاره اش کشید و دودش را دید که بسوی آسمانها بلند شد.

افکار پیر مرد باز به سراغش آمدند، یادش آمد که پس از رفتن صبور، زندگی شان بد و بدتر شد او که همزمان با فرا رسیدن فصل پیری، عصایش را نیز از دست داده بود، خود را بیکس تر از همیشه احساس می کرد، مخصوصاً که در منطقه شان جنگ های خورد و ریزه آغاز یافت و بعد از اینکه یک نیمه شب سقف یکی از اطاقهای خانه شان در نتیجه فیرهای توپ که معلوم نبود از کجا می آیند، فرو ریخت، آنها مجبور شدند برای حفظ جان شان مدتی به خانه یکی از اقارب شان در ناحیه دیگری کوچ کنند.

معلوم نبود جنگجوها کی ها اند و از کجا آمده اند، تر و خشک را می سوختانند، یکرز یک جوان بیگناه به جرم این که با مجاهدین همکاری دارد، سر به نیست می شد و روز دیگر خانه یک مسلمان دیگری را به جرم همکاری با دولت آتش می زدند هر کس به طریقی تحت ظلم و شکنجه قرار داشت و کسی نمی دانست که چه کند و به کی و کجا

پناه ببرد. دیری نگذشت که آتش جنگ در آن منطقه هم شعله ور شد و در مدت کوتاهی، تمام شهر کابل به یک پارچه آتش مبدل گردید.

در سال های اول و دوم نامه های صبور برای شان می رسید که مرهم ناچیزی بر زخم های ناسور شان به حساب می رفت ولی بعد از آن به نسبت مختل شدن شبکه مواصلاتی و تغییر بار بار آدرس آنها، دیگر از صبور خط و خبری برایشان نرسید که باعث پریشانی بیشتر مدیر یاسین خان و خانواده اش گردید.

جنگ های داخلی روز بروز شدت می گرفت، بی قانونی و بی بازخواستی بیداد می کرد، بخصوص برای زنان کوچکترین مصوونیتی وجود نداشت. آنهمه بی قانونی و خطرات گوناگونی که حیات مردم را تهدید می کرد، باعث شد که مردم کابل، جوقه جوقه و هم به شکل انفرادی، هستی و دارایی شانرا مخفیانه و به نرخ کاه بفروشند و به خاطر نجات خانواده و جان شان به مهاجرت و فرار از وطن مبادرت ورزند. مدیر یاسین خان با خانم و دو دختر جوانش با از دست دادن وظیفه، خانه و مصوونیت شان نیز عضو این کاروان دل شکستگان شدند و در یکی از روزها که وضع در شهر کابل نسبتاً آرام بود با یکعهده از هم ماندندان خود، با چشمان اشکبار و دل های خون چکان کابل را ترک نمودند و از راه های بیراهه از طریق لوگر پس از تحمل چند روز مسافرت مشقت بار خود را به پشاور پاکستان رسانیدند.

در شهر نا آشنای پشاور هوا بی نهایت گرم و قیمت های مواد غذایی و کرایه خانه بسیار بلند بود، هوای ناپاک، غذای ناکافی و غیر صحتی با تشویش های مهاجرت و بیوطنی یکجا شده، باعث مریضی جسمی و روحی همه آنها شده بود، طوریکه از چهار عضو خانواده، یک نفر همیشه بیمار و داکتر رَو می بود. یاسین خان که در تمام زندگی جز مأموریت کار دیگری را بلد نبود وقتی دید مقدار پول مختصری را که از مدرک فروش اموال خانه اش با خود داشت، پس از مدتی رو به خلاصی میرود به ناچار برای امرار زندگی و نجات خانواده، کراچی کوچک دستی را خرید تا از طریق حمالی در میدان هوایی، خرچ و خوراک بخور و نمیری را برای خانواده اش تهیه نماید.

عرق های پیرمرد این بار با سیلی از اشک های داغش بهم آمیخت و از لای ریش سفیدش مانند باران بهاری بر روی زمین چکیدن گرفت او هم به حال خودش می گریست و هم درد جانکاه دوری و لادرک شدن یگانه فرزند دلیندش صبور زندگی اش را تیره و تار ساخته بود. اگر چه شش سال می شد که از صبور احوال و خبری نداشت، ولی درد دوری و فراق صبور مانند دانه سرطانی او و خانواده اش را هر لحظه و هر روز می آزد. او به این خاطر هم می گریست که اگر صبور مسافر نمی شد و حالا در کنارش می بود، مجبور نبود درین پیری و ناتوانی دست به کار طاقت فرسای حمالی بزند و این قدر خواری را تحمل کند.

\* \* \* \*

و اما صبور را که برای تحصیل به چکوسلوکیا فرستاده بودند، زمینه خوشگذرانی و عیاشی نسبت به تحصیل بیشتر برایش فراهم بود، مرغ دل صبور بیخبر از دنیا و احساساتی، مانند سایر رفیق هایش به زود ترین فرصت، در دام عشق دختری موطلابی که در سر راهش کمین رفته بود، گرفتار شد و بدین ترتیب زندگی جدید مسافری مملو از عشق و عیاشی و دور از خانه و خانواده بدون هر نوع قیودات الی پایان دوره تحصیلش ادامه پیدا کرد. پس از آنکه صبور چهار سال دوره تحصیلش را به پایان رسانید نسبت تغییراتی که در اوضاع سیاسی و امنیتی کشور رخ داده

بود با اینکه از نداشتن احوال و خیر از سرنوشت خانواده اش، بیحد رنج و عذاب می کشید، از آمدن به وطن خود داری و به کمک دوست موطلایی اش به کشور جرمنی پناهنده شد و یک زندگی بی سرنوشت و مملو از تشویش و پریشانی را در آنجا آغاز کرد.

صحنه های دلخراش جنگ های داخلی و زندگی اسفبار مردم در تلویزیون های جرمنی به پیمانۀ وسیع و به شکل واقعی آن انعکاس می یافت که بالای روحیۀ صبور تاثیر عمیقی بجا گذاشت و تشویشی را که از ناحیۀ خانواده و پدر ریش سفید، خواهران جوان و مادرش داشت به آتشی مبدل گشت که استخوان هایش را سوختانده می رفت. چنانچه پس از یکی دو سال، زندگی برای صبور کاملاً بی معنی و تحمل ناپذیر گردید و یاد وطن و خانواده، مانند موری مغزهای استخوانش را می خورد. او دیگر شب و روز برای رسیدن کنار خانواده اش راه و چاره می سنجید. بالاخره یگانه چاره را در آن دید که هرچه بادا باد باید به وطن برگردد و خانواده و پدر و مادرش را بیابد و نجات دهد. ولی آمدنش در وطن خودش، برایش ناممکن بود و بدون شک خطرانی چون زندانی شدن و یا فرستادنش به خدمت عسکری، در انتظارش بود، لهذا تصمیم گرفت مانند سایر مهاجرین باید سرمنزلش پاکستان را انتخاب کند و از آنجا از راه های بیراهه به کابل برود. صبور سر انجام رخت سفرش را بست و راهی اسلام آباد پاکستان گردید.

\*\* \* \*\*

صبور خسته و افسرده، پریشان و دل شکسته با یک بکس کوچک از ترمینل میدان هوایی خارج شد، نومیدانه به اطرافش نظر انداخت مستقبلین را دید که با علاقمندی و بیصبری در انتظار مسافران شان صف بسته اند و بعضی ها دسته های گل در دست، یک یک مسافرین را از نظر میگذرانند و دست شور می دهند، صبور با دیدن این صحنه بیشتر نومید شد زیرا او نه کسی را می شناخت که برای پذیرایی اش می آمد و نه جایی برای رفتن داشت، در بیرون نومیدانه ایستاد و به فکر رفت که کجا برود و از چه کسی سراغ و نشانی کدام دوست و شناخته خود را بگیرد. غم بیکی و تنهایی قلبش را فشرد، بغض گلویش را پر کرد آه دور و درازی کشید و دو قطره اشک ناخود آگاه از گوشۀ چشمانش سرازیر شد.

ظهر شده بود گرمی آفتاب عمودی می تابید و فرق آدم ها را مانند عقرب نیش می زد، بوی جهنم سوزان از هرسو بلند بود و گندگی مشام انسان را می آزد. اشک های پیر مرد که با خون دلش آمیخته بود هنوز جاری بود، سایۀ مختصری که تا آن لحظه پناهگاهش بود، جایش را به آفتاب سوزان داده بود، او اشک هایش را پاک کرد و چشمان بی فروغش دفعتاً رو برو به مسافری افتاد که بکس کوچکی در دست، حیران و نا امید در فکر فرو رفته است. پیر مرد خوشحال شد زیرا بکس کوچک آن جوان را می توانست حمل کند، قبل از اینکه دیگر حاملان شکار را برابند به عجله و نفس های سوخته خود را به جوان رسانید و با خوش آمد زیاد خواست تا بکس را از دست او بگیرد و در کراچی اش جابجا نماید، اما با دیدن چهرۀ جوان یکبار برجایش خشک شد و مانند مجسمه ای مات و مبهوت ماند. قلبش لرزید، دنیا به دور سرش به چرخش افتاد، چشمانش را چندین بار باز و بسته کرد و به چهرۀ جوان دقیقتر شد. آری خودش بود صبور گمشده اش، یگانه فرزندش. باز باور نکرد اما چطور امکان داشت پارۀ جگرش را که شش سال تمام رنج دوری و فراقش را تحمل نموده بود، نشناسد.

صبور در نگاه اول پیر مرد را نشناخت و بی تفاوت ماند اما چون دید حالت او بهم خورده و قریب است بر زمین بیافتد، بازوانش را گرفت و آهسته بر زمینش نشاند. وقتی به چهرۀ پیرمرد دقیق شد دفعتاً پدرش، آن مرد مهربان و آن

شخص با رسوخ و محترم محل و دفتر مدیر یاسین خان را با آن قامت خمیده و حالت زار شناخت. چیغ زد که پدر شماهستین، خدایا چه می بینم؟ بعد چشمانش سیاهی رفت و قبل از اینکه تعادلش را از دست دهد خود را در آغوش پدرش انداخت و تا توانست چیغ زد و گریست. آنقدر گریست تا اشک هایش تمام شد. پدر و پسر برای لحظات درازی بیحال و بی مجال روی زمین کنار هم نشسته، بسوی هم می دیدند و می گریستند. آنها تنها نبودند، آروز گرم و سوزان در آن گوشه میدان هوایی که حاملان در آنجا جمع می شوند، از دیدار معجزه آسای پدر و پسر گمشده ای محشری برپا شده بود. همه حاملان و تماشاگران با دیدن آن صحنه غم انگیز دور آن دو جمع شده بودند و با آنها یکجا اشک می ریختند.

(پایان)

